

## به نام خداوند بخشنده مهربان

### هری پاتر و فرستاده ی مردگان

### فصل چهاردهم : آشوب

- بهتون گفته بودم . بهتون هشدار داده بودم . گفته بودم داره می یاد اونجا . و شما چه کار کردین ؟ ..... همین جوری صبر کردین تا چند نفر و بکشه ؟ واقعا که احمقید !

درست یک روز بعد از آن اتفاقات بود . از همان اولین تابش های خورشید ، بوی دردسر در تمام کشور پیچیده بود . صبح الطلوع ، در اولین ساعات کار وزارت خانه ، گروهی متشکل از بزرگان و سران کشور اسپانیا به وزارت خانه هجوم آورده بودند . در مقابل دفتر وزیر غوغایی بر پا شده بود . پرس و ویزی ، به هر طریقی سعی می کرد تا نگذارد اسپانیایی ها وارد دفتر وزیر شوند . اما گویا آنها قصد توجه به حرف های آنها را نداشتند .

اسکریم جیور ، وزیر سحر و جادوی انگلستان ، با ۱۰ دقیقه تاخیر به وزارت خانه رسید و زمانی که متوجه شد در آن ده دقیقه چگونه سمت و جایگاهش به زیر سوال رفته است ، بسیار عصبانی شده بود . به شدت در دفترش را باز کرد و به سرعت به سمت گروه اعضای از اسپانیا رفت که به زور وارد دفتر خالی او شده بودند . دقایقی به بحث و جدل پرداخته بودند و بعد ، بحث بسیار جدی تر شد . وزیر اسپانیا ، وزارت او را به زیر سوال برد و او را مسئول قتل عام یکی از مهمترین روستاهای جادویی اسپانیا می دانست .

این امر ، صبر اسکریم جیور را به آخرین حد خود رسانده بود . با چنان صدای بلندی حرف می زد که گویی در حال محاکمه ی یکی از مرگ خواران است . جملات را بدون فکر کردن انتخاب می کرد و اصلاً برایش مهم نبود که در سخنانش از چه کلمات زنده و نا به جایی استفاده می کند . جنگ لفظی بین دو وزیر ، به سوی جنگ فیزیکی پیش می رفت و همراهان و معاونان آنها ، با تعجب به رفتار آن دو نگاه می کردند .

درست در لحظه ای که تنش به نهایت خود رسید ، شخصی فریادی سر داد :

- بس کنید !

هر دو وزیر ساکت شدند و با تعجب به دنبال منبعی می گشتند که مانع از زد و خورد می یان آن دو شده بود . پرسى ، در حالی که نفس نفس می زد ، با خشم به آن دو نگاه می کرد . گویی در حال جدا کردن فرد و جرج بود . لحن فرمان گونه ی زمان سرپرستی خود را باز یافت و با خشم گفت :

- به خاطر خدا بس کنید . شما آقایون وزیران دو تا از مهمترین کشور های اروپا هستید . این

طرز برخورد درست نیست . بهتره مشکلاتتون رو با صحبت حل کنید ، نه با دعوا !

سپس در حالی که نفس نفس می زد ، ساکت شد . دو وزیر ، با حالتی خشم گین به او خیره شده بودند . برای یک لحظه ، متوجه شد که چه کاری کرده است . نفس نفس زدنش به سرعت قطع شد . رنگ صورتش در حال تغییر به سمت رنگ موهایش بود . به بیشترین حالتی که می توانست ساف ایستاد و در حالی که به زمین نگاه می کرد ، با صدایی بسیار آرام که حتی گوش های خودش هم به سختی آن را شنید ، عذر خواهی کرد .

بر خلاف تصویری که از رفتار دو وزیر انتظار داشت ، اسپانیا چرخشی به شنلش داد و به سمت یکی از صندلی های داخل اتاق پیش رفت و بر روی آن نشست . در حالی که به همراهان اسپانیایی خود نگاه می کرد ، اسکریم جیور را خطاب قرار داد و گفت :

- بهتره به مسائل مهمتری پردازیم . ما می خوایم عامل یا عوامل این حادثه به سرعت دستگیر بشن .

اسکریم جیور ، بر پشت میزش نشست و بعد ، به شدت شروع به خنده کرد . خنده ی او ، به مانند دمی بر زغال گذاخته ، خشم وزیر اسپانیا را شعله ور کرد . اما با بیشترین توانش سعی کرد خود را کنترل کند . اسکریم جیور در حالی که به حماقت مرد روبرویش می خندید گفت :

- فکر کنم متوجه ی حرفای من نشدید . خود اسمشو نبر تمام این کارا رو کرده . سیاهترین جلادوگر قرن . شما انتظار دارین ما بریم جلوی خونش و بگیم می خوایم دسگیرت کنیم ؟

سپس ، لحن جدی خود را باز گرفت و با صدایی طعنه وار گفت :

- به نظر می رسه شما هنوز متوجه نشدید با چه کسی طرفید .

وزیر اسپانیا بر روی پاهایش پرید و باعث شد اسکریم جیور هم همین کار را بکند .

- اگه نمی تونید کاری بکنید ، ازتون می خوام تیمی رو برای دستگیری شخص مورد نظر به اینجا بفرستم . فقط لازمه اجازه ی این کار رو بدید .

لبخند شومی بر روی لبان اسکریم جیور نقش بست . تمام وزرای کشور های خارجه ، بسیار مغرور بودند . مطمئن بود هیچ کدام آنها حتی نمی تواند برای چند روز در جای او کار بکند . و حالا که فرصتی بدست آورده بود تا آنها را مورد تمسخر قرار دهد ، از آن چشم پوشی نمی کرد . سینه اش را ساف کرد و گفت :

- باشه . اگه فکر می کنید کاراگاهای شما بهتر از ما عمل می کنن ، می تونید یه تیم به اینجا بفرستید . وزارت خانه انگلستان خوشحال می شه کاری برای دستگیری مرگ خوارا انجام بده . اما ....

دستش را به گونه ای تحدید آمیز برای مرد روبرویش تکان داد و گفت :

- اما عواقب تمام اتفاقات بر عهده ی خد تونه .
- سپس ، سر خود را پایین آورد و شروع به بررسی کاغذ هایی کرد که بر روی میز بود و گفت :
- به معاونم می گم کارای لازم رو در رابطه با محل اقامت اونا انجام بده .
- و بعد بر پشت میز نشست و شروع به ورق زدن کاغذ ها کرد . این به معنای پایان آن مکالمه ی ملال آور بود . وزیر اسپانیا ، چرخشی کرد و با سرعت از اتاق خارج شد . هیئت بلند بالای همراهش نیز به مانند دم ماری به دنبالش به راه افتادند .
- در حال حاضر ، تنها اسکریم جیور ، داویش ، که به تازگی سمت ریاست بخش کاراگاهان وزارت را به عهده گرفته بود ، و پرسبی در اتاق باقی مانده بودند . پرسبی ، قدمی به سمت میز وزیر برداشت و در حالی که سر خود را پایین انداخته بود گفت :
- آقای وزیر ، خیلی متاسفم . نمی دونم چی شد که ....
- اسکریم جیور نگذاشت ادامه دهد و گفت :
- نمی خواد چیزی بگی . کارایی رو که باید انجام بدی ، انجام بده . می خوام به بهترین نحو از گروه کاراگاهای اونا استقبال کنیم .
- داویش ، قدمی به سمت میز او برداشت و در حالی که چهره ای مضطرب را به خود گرفته بود گفت :
- جناب وزیر ..... فکر نمی کنید که ..... ا ..... به نظرم نمی بایست به اونا اجازه می دادین بیان اینجا . این طوری .....
- می دونم داویش . می دونم ..... اما مطمئنم اونا نمی تونن کاری کنن .
- سپس سر خود را بالا آورد و به او خیره شد و گفت :

- خلی دلم می خواد ببینم چه طوری توی دردرس می افتن . اسپانیایی های خود خواه . فکر می کنن هنوز توی قرون وسطاییم . هنوز قبول نکردن که انگلستان خیلی قدرتمند تر از اوناست .

سپس یک بار دیگر شروع به زیرو رو کردن کاغذ های مقابلش کرد و گفت :

- هر اتفاقی که برای هیئت اونا افتاد ، کاراگاه های ما هیچ دخالتی نمی کنند . می تونید برین .

اولین پرتوهای صبح گاهی خورشید ، از میان شیشه ی خاک گرفته و تار اتاق گذشت و فضای اتاق را روشن کرد . پرتویی از نور ، حاج از نوبت همیشگیش به سرعت از میان ظلمات اتاق عبور کرد و با حرکتی نرم ، خود را به پلک های شخصی که بر روی تخت قدیمی ای خوابیده بود کوباند . با اولین عبور نور از پلک های بسته اش ، دستش را بالا آورد و سایه بان چشمانش قرار داد . نفسی کشید و بعد ، به آرامی چشمانش را باز کرد . تنها چیزی که دید ، پشت دستان ظریفش بود . دستش را پایین آورد و بعد به آرامی بر روی تخت شکننده نشست . صدای گوشخراش فنر های تخت به او فهماند که هر لحظه ممکن است تخت از هم بپاشد . برای همین ، با احتیاط بیشتری جا به جا شد . زمانی که فرصت کرد تمام اطراف را ببیند ، جا خورد . او کجا بود ؟ اتاق به شکل غریبی نا آشنا می نمود . زمین خاک گرفته اش . شیشه های تار و سیاهش . دیوار سیاه رنگش و دکراسیون شیطان گونه اش . او تا به حال چنین جایی را ندیده بود .

بر روی پاهایش ایستاد . خاطراتش جان گرفت و ذهنش را درگیر کرد . برای یک لحظه ، غمی بسیار فراتر از توانش به قلبش حمله کرد . زمانی که باخود فکر می کرد دیگر پدری ندارد که اول صبح

نزدش برود و او را از خواب بیدار کند ، یا آنکه اول صبح از معبد خارج شود و برای خریدن شیر بز به سمت مرد شیر فروش برود ، یا آنکه بعد از ظهر ها با عمویش به تمرین جادوگری بپردازد . همه ی این ها قلبش را سوراخ می کردند . باید محکم می بود . این چیزی بود که به خود نهیب می زد . تنها با صبر می توانس این درد را تسکین دهد . برای همین ، نفس عمیقی کشید و بعد ، شروع به تعویض لباس هایش کرد . تنها یک دست لباس برای او تهیه کرده بودند . اما همان یک دست نیز در آن کشور غریب برکتی بود .

لباسش را پوشید . صورتش را شست و بعد ، موهایش را به مانند همیشه با یک طلسم تغییر حالت ، بافت . سپس ، به سمت در خروجی اتاقش پیش رفت . دیشب که برای اولین بار به آن اتاق آمده بود ، فرصت نکرده بود خوب به اطراف آن توجه کند . اما حالا که به اطراف نگاه می کرد سیاهی و شومی ای را که در خانه موج می زد را احساس کرد .

زمانی که از اتاق خارج شد ، خود را در راهرویی یافت که به سمت آشپزخانه ی خانه منتهی می شد . تنها جایی که از آن خانه ی عظیم می شناخت . راهرو را در پیش گرفت و به سمت پایین به راه افتاد . گهگاهی ، توجهش به تصاویری جلب می شد که بر روی قابهای اطرافش حرکت می کردند . نگاه های خیره ی آنها ، احساس بدی را به او تلقین می کرد . اینکه شخصی مراقب است .

لحظه ای غفلت ، باعث شد که از روی چند پله ی آخر لیز بخورد و به شدت به زمین برخورد کند . صدای آن برخورد به حدی زیاد بود که یک نفر را از خواب بیدار کند . درست روبروی او ، پرده هایی کنار رفت و تابلوی زنی نمایان شد . زن درون قاب ، بر روی صندلی ای بسته شده بود و سعی می کرد به هر صورتی که شده است خود را از روی آن آزاد کند . مشخص بود که در حال فریاد زدن چیزست . اما پارچه ای که بر دور دهان او بسته شده بود ، این اجازه را به او نمی داد تا چیزی بگوید . با این حال ، با چشمانش تمام چیزهایی را که به زبان نمی آورد ، بیان می کرد . با تنفر

به او نگاه می کرد . گویی او قالتی بلفطره بود که تمام خانواده ی او را کشته است و او می خواهد انتقام بگیرد .

- شانس آوردی که نمی تونه حرف بزنه .

شخصی از راهروی منتهی به آشپزخانه بالا آمده بود . در حالی که چوبدستیش را در دست داشت و در حال بررسی اطراف بود . او همان پسری بود که می بایست پیش او می رفت . همان پسری که باید از او مراقبت می کرد . هری پاتر .

هری ، چوبش را به سمت پرده های روبروی تابلو گرفت و تکانی به چوبش داد . پرده ها شروع به حرکت کردند و به حال اول خود برگشتند . سپس ، درحالی که به سمت دختر می رفت ، گفت :

- شما حالتون خوبه ؟

دستش را بر روی کمرش کشید . احساس درد خفیفی می کرد . اما می توانست بلند شود . از روی زمین بلند شد . نمی دانست پسر چه گفته بود ، اما می دانست که در رابطه با حال او سوالی پرسیده است . برای همین سر خود را تکانی داد . برای یک لحظه به یاد آورد که دفترچه را بالا درون اتاقش جا گذاشته است . چوبش را کشید و تکانی به آن داد . در یک لحظه ، دفترچه ای با سرعت از پیچ راهروی پشت سر او گذشت و درست روبروی او ، در میان زمین و آسمان ایستاد . دفترچه را گرفت و درون جیب ردایش قرار داد .

هری ، چرخشی کرد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد . او نیز به دنبالش حرکت کرد . راه پله را که پشت سر گذاشتند ، خود را درون آشپزخانه ی آن خانه یافتند . هری ، به سمت یکی از صندلی های میزی که دور آنجا بود حرکت کرد و بر روی آن نشست . روزنامه ای را که بر روی میز بود را برداشت . تای آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد .

مشخص بود که روزنامه ی آن روز نیست . چون هوا به تازگی روشن شده بود . و هیچ روزنامه ای به این سرعت در کشور پخش نمی شود . صدای پاکی شنیده شد و باعث شد که دختر از جا بپرد . هری ، روزنامه را پایین گذاشت . سپس ، نگاهی به دختر کرد و بعد ، به سمت منبع صدا برگشت . دابی ، جن خانگی کوچک ، آنجا ایستاده بود . درست در مقابلش و در میان هوا ، سینی ای پر از غذا معلق بود . دابی ، با حالتی ناراحت نگاهی به دختر کرد و گفت :

- دابی نخواست شما رو ترسوند . دابی باید تنبیه شد .

سینی معلق در هوا به سمت میزی حرکت کرد که هری پشت آن نشسته بود و زمانی که بر روی آن قرار گرفت ، دابی به سمت یکی از کابینت های آشپزخانه به راه افتاد . هری که از قصد او با خبر بود ، به سرعت گفت :

- دابی لازم نیست خودتو مجازات کنی .

جن خانگی در میان راه ایستاد و در حالی که با چشمان بزرگش به هری خیره شده بود گفت :

- هری پاتر جادوگر خوبی بود . اون نداشت دانی خودشو تنبیه کرد .

سپس ، با گوشه ی آستینش چشمش را پاک کرد و گفت :

- ارباب دامبلدور دستور داد این غذاها رو برای شما آورد . اون گفت که اینجا بمونم و به شما کمک کرد .

هری لبخندی به او زد و گفت :

- خیلی ممنونم دابی .

دابی نگاهی به اطراف آنجا انداخت و با حالتی شاکی گونه گفت :

- این خونه زیادی کثیف بود . دابی باید اینجا رو تمیز کرد .



سپس به سرعت غیب شد . هری ، برای لحظه ای به جایی که او لحظاتی قبل آنجا بود نگاهی کرد و بعد ، به سمت دختر برگشت . او هنوز ایستاده بود و با تعجب به نوشته هایی که بر روی دفترچه اش نوشته می شد نگاه می کرد . زمانی که به نظر رسید تمام جملات را به طور کامل خوانده است ، نگاهی به هری کرد . سپس ، به سمت صندلی مقابل او حرکت کرد و بر روی آن نشست . نگاهی به سینی پر از غذا کرد و بعد ، شروع به خوردن کرد . از دیروز تا کنون چیز قابل توجهی نخورده بود . همین امر نیز سبب شده بود به شدت احساس گشنگی بکند . هری ، لحظه ای به او نگاه کرد و بعد ، دوباره شروع به خواندن روزنامه ی دیروز کرد .

ساعت ها از تابش اولین پرتوهای خورشید می گذشت . در این چند ساعت ، دابی با سرعتی باور نکردنی ، چهره ی خانه را دلنشین تر کرده بود . دیوار ها تمیزتر بودند ، شیشه ها برق می زدند ، زمین از گرد و خاک عاری شده بود . و همه ی اینها ، به لطف دابی بود که به سرعت کار می کرد . چند ساعت بعد از خوردن صبحانه ، هری متوجه شد که هیچ کار خاصی در آن خانه ندارد . از بی تحرکی خسته شده بود . حتی تمریتان بدنی ای را که بر طبق عادت روزانه اش انجام داده بود ، این کسلی را از او دور نکرده بود . به این فکر می کرد که در آن ساعات روز ، او در حال رفت و آمد در سالن های قلعه بود و خود را از این کلاس به کلاس بعدی می رساند . اما حالا ، او هیچ کاری برای انجام دادن نداشت .

بر خلاف او ، دختر سعی می کرد با کمک کردن در تمیز کردن خانه خود را سرگرم کند . و در این کار نیز موفق شده بود . آنقدر در کارهایش غرق شده بود که حتی متوجه نشد چندین بار دابی سعی کرده بود او را از انجام دادن آن کارها منع کند . درست در همان لحظات ، کمک از راه رسید . آتشی بزرگ فضای آشپزخانه را در بر گرفت و بعد ، چندین کتاب به همراه یک نامه و پرنده ای که آنها را به آنجا آورده بود ، بر روی میز آشپزخانه فرود آمدند . هری از روی شوق فریادی سر داد و

به سرعت به سمت پرنده و کتابها حمله ور شد . دستی بر سر ققنوش کشید و بعد ، در اولین اقدامش ، نامه ای راه بر روی کتابها بود را باز کرد .

محتوای نامه خبر از مسئله ی مهمی می داد :

- می دونم که کاری انجام ندادن کسالت می کنه . برای همین برات چندتا کتاب فرستادم . فکر نکنم لازم باشه بخونیشون . بهتره اون چیزایی که تا حالا خوندی تمرین کنی . سعی می کنم هر شب بهت سر بزنم . باید تمرینات رو ادامه بدیم . یه چیز دیگه هم هست . بعد از اتفاقاتی که تا حالا افتاده ، دیدم که بهتره چفت شدگی رو یاد بگیری . اما من وقت نمی کنم هر روز بهت سر بزنم . برای همین ، از آقای چخوف خواستم بیاد اونجا . ایشون امروز ساعت ۲ بعد از ظهر اونجا خواهند بود . به دوستان هم گفتم که برای یک کاری از مدرسه خارج شدی . پس بهتره توی نامه هایی که براشون می نویسی چیزی رو لو ندی .

در آخر نامه نیز امضای استادش به چشم می خورد . چند بار دیگر نامه را خواند . کتاب ها ، چفت شدگی ، پرفسور چخوف ، ساعت ۲ . همه را از ذهنش گذراند . سپس ، نگاهی به توده ی کتاب ها کرد . برای لحظه ای می خواست یکی را بردارد و شروع به خواندن کند . اما بهتر دید که دست به کار عملی بزند .

- دابی

جن خانگی روبروی او ظاهر شد .

- هری پاتر با من کاری داشت ؟

- آره دابی . ببینم می تونی یکی از اتاقای طبقه ی اولو برام خالی کنی ؟ می خوان اونجا تمرین کنم . اگه بتونی چندتا جادوی محافظ هم روی دیوارا بذاری ممنون می شم . آخه مطمئن نیستم خودم بتونم این کارو بکنم .

دابی که از مورد توجه قرار گرفتن توسط هری بسیار شادمان بود ، به سرعت از روی زمین پرید و با صدای ریز خود گفت :

- دابی تونست این کارو کرد . دابی اونجا رو برای تمرین هری پاتر آماده کرد !  
و بعد به سرعت غیب شد . هری نیز بر روی یکی از صندلی های اطراف میز نشست . ققنوش چرخى در هوا زد و بر روی شانه اش نشست . دستش را بالا برد و سر او را نوازش کرد . و در فکر تمریتانی که می خواست انجام دهد غرق شد .

صدای یک آپارات ، سکوت فضای اطراف قرارگاه را شکست . سیاهپوش به سمت در قرارگاه حرکت کرد . زمانی که به در رسید ، بر خلاف سایر مرگخواران که نشان سیاه خود را به در نشان می دادند ، تنها دستش را تکانی داد . در خود به خود باز شد . جادوهایی که در توان سیاه پوش بود ، خیلی پیشرفته تر از جادوهای مسخره ای بود که بر روی در قرارگاه قرارداده بودند .  
زمانی که از میان راهرو های همیشه تاریک قدم می زد ، در فکر طرح و نقشه ای بود که قصد انجام آن را داشت . به سمت اتاق برادرانش حرکت می کرد . باید خبر های جدید را به آنها می داد . راهروی منتهی به اتاق را به سرعت پشت سر گذاشت و بعد ، زمانی که به در رسید ، به زبانی بسیار عجیب ، چیزی را زمزمه کرد . در جان گرفت و به آرامی بر روی لولاهایش چرخید .  
قدم به درون اتاق گذاشت . به مانند همیشه ، آتشی سوزان در میان اتاق برپا بود . آتشی که هیچ تاثیر خاصی بر روی فضای اتاق نمی گذاشت ، اما بهترین مکان برای استراحت بعد از یک تحقیق طولانی بود .

- دیر کردی ساموئل .

صدا از درون شعله ها به گوش می رسید . در میان شعله های پیچان ، چشمی ظاهر شد . چشمی ساخته شده از خود شعله . به او نگاه می کرد . هیچ پلکی در کار نبود . تنها چیزی که دیده می شد ، درخشش شعله های فروزان بود .

کلاه شنش را کنار زد و به آتش خیره شد . او نیز به مانند برادرانش چشمان آتشی داشت . چشمانی که نماد حقیقت او بود . برای لحظه ای چشم از آتش برداشت تا لباس سفرش را از تنش خارج کند . زمانی که یک بار دیگر به شما آتش برگشت ، ۹ پیکر شعله ور در آستانه آن ایستاده بودند و با بدن هایی عریان و گداخته به او خیره شده بودند . نگاهی به جلوترین آنها کرد و گفت :

- کارم بیشتر طول کشید . فکر کنم فهمیدم چه کار باید بکنیم .

لبخندی بر روی لب برادر بزرگترش نشست . با همان چهره ی آتشینش به او نگاه می کرد و این امر ، دلهره ای را در دل او می انداخت . بزرگترین برادر آنها ، به طور اختصاصی زیر نظر شیطان بزرگ آموزش دیده بود . این چیزی نبود که بتوان به سادی از آن گذشت . این به معنای بیرهمی تمام بود . و این بی رهمی ، گریبانگیر برادران نیز می شد .

ماريو تکانی به دستانش داد . آنها را به صورت موج در اطراف بدنش تکان داد . دود رغیقی او را در بر گرفت و بعد از چند لحظه ، شیطانی در لباس انسانی خود در مقابل او ایستاده بود . انسانی که هیچ تفاوتی با سایرین نداشت . اما در درون ، پست تر از هر موجود دیگر بود . سپس به سمت ساموئل حرکت کرد و زمانی که به او رسید ، چشم در چشم او نگاه کرد و گفت :

- این دلیل خوبی برای دیر او مدن نیست .

دستش را بالا آورد و بر روی شانه ی او گذاشت . ساموئل با وحشت به دست او نگاه می کرد . زمانی که تماس میان دست او و شانه ی ساموئل برقرار شد ، احساس دردی وحشتناک در بدن او پخش شد

. از شدت درد بر روی زمین افتاد و شروع به پیچیدن به دور خود کرد . می خواست نعره بزند ، اما لبانش به هم دوخته شده بود . موجودی در درونش در حال حرکت بود . به هر مکانی که می رسید ، آن قسمت را از درون نابود می کرد و بعد به سراغ مکان دیگری می رفت و درد خود را باقی می گذاشت . با صدایی بسیار پایین ، در حالی که سعی می کرد درد را تحمل کند ، گفت :

- خواهش می کنم ..... خواهش ..... .

اما شدت درد بیشتر شد . به گونه ای که با بیشترین توانش در حال تقلا بود تا از شر آن نفرین خلاص شود . سرش را به زمین می کوبید . دستانش را با شدت به اطراف پرتاب می کرد . پاهایش را تا زیر شکمش جمع می کرد و بعد دوباره با بیشترین توانش آنها را از هم باز می کرد . اما اندکی از میزان درد کاسته نمی شد .

- تو ۲۰ دقیقه دیر اومدی ساموئل . بهت گفته بودم که از انتظار خوشم نمی یاد .

شدت درد بیشتر شد . بدنش در حال تغییر بود . پوسته ی انسانی ای که بدنش را در بر گرفته بود در حال نابودی بود . بدنش در حال گداخته شدن بود . زمانی که به شکل اولیه ی خود بازگشت ، موجود سیاهرنگ مار گونه ای را دید که به دورش حلقه زده بود . سر مار در هر نقطه که قرار می گرفت ، دندان های تیزش را درون آن نقطه فرو می کرد و درد را به او تزریق می کرد .

چندین لحظه ی سال گون سپری شد تا اینکه با اشاره ی ماریو مار او را رها کرد و به دودی تبدیل شد . ماریو به سمت سایر برادرانش چرخید و گفت :

- کمکش کنید بلند شه .

با همان تماس کوتاه دست ، تمام اطلاعات مهم را از او گرفته بود . سپس ، خود به سمت دیگر اتاق حرکت کرد . دستانش را از هم باز کرد و حالتی سلیب گونه به خود گرفت . دستانش را با سرعت به هم کوباند و اورادی را زمزمه کرد . هر انگشت دستش را بر روی انگشت مشابه دست دیگر قرار داده

بود . با ادامه پیدا کردن اوراد ، چند قطره مایع سرخ رنگ از نوک انگشتانش به زمین چکید . آن مایع سرخ رنگ ، شروع به تکثیر شدن کرد تا آنکه ، به چاله ای پر از خون بدل شد.

ماريو ، دستش را به سمت فضای دایره وار سرخ رنگی گرفت که بر روی زمین شکل گرفته بود . از درون آن حوضچه ی پر از خون ، چیزی شروع به بالا آمدن کرد . شبیه به پیکره ی یک موجود بود . تمام بدنش آغشته به خون بود . زمانی که پیکره کاملاً از حوضچه خارج شد ، دیگر هیچ خونی بر روی زمین باقی نمانده بود . گویی آن موجود تمام آن را مکیده بود .

هیچ چشمی برای دیدن ، یا هیچ گوشی برای شنیدن یا حتی هیچ دهانی برای سخن گفتن در کار نبود . تنها چیز قابل توجهی که در صورت آن موجود دیده می شد . شیاری بود که به طور عمودی از فرق سرش تا زیر چانه اش ادامه پیدا می کرد .

ماريو ، بدون توجه به ترسی که در برادران پشت سرش از دیدن آن موجود ایجاد شده بود ، رو به او گفت :

- می خوام کاری برام بکنی .

شیار ، شروع به شکافته شدن کرد . درست به مانند زپ یک کیف . پوست سر موجود کنار رفت و بعد ، کریه ترین صورتی که در عالم وجود داشت نمایان شد . آن زشت ترین چیزی بود که یک انسان می توانست در تمام عمرش ببیند . هیچ گونه تناسب خاصی در چهره ی موجود دیده نمی شد . به وضوح جای چند عضو به کل عوض شده بود و چند عضو اصلاً وجود خارجی نداشتند . موجود به حرف آمد و گفت :

- من هیچ کاری با شما ندارم .

به وضوح می شد تکبر را در آن صدا احساس کرد . گویی در حال صحبت با چند بچه ی بینواست که از او کمک می خواستند . این لحن ، تاثیر خاصی بر روی ماریو گذاشت . خشمگین بود . اما نمی خواست نقشه اش را از دست بدهد . برای همین ، تحمل می کرد . با لحنی خشک و محتاط گفت :

- تو باید یه نفرو برام بکشی .

در خانه ی بلک ها ، همه چیز روال عادی خود را طی می کرد . چند ساعتی بود که دابی تمام آشپزخانه ، و طبقه ی اول خانه را تمیز کرده بود . هری نیز به او دستور داده بود تمیز کردن طبقه دوم را به روز بعد موکول کند . دای نیز برای تشکر از این فرمان او ، یکی از اتاق های خانه را به طور کل خالی کرده بود و با استفاده از جادوهای خاص خود ، آنجا را به محلی جمع و جور برای تمیز کردن آماده کرده بود . حالا ، ساعت ها بود که هری در اتاق بود . در این چند ماهه ، به خاطر اوضاع نامناسب جسمی ، توانایی انجام عملی اورادی را که فرا گرفته بود نداشت . برای همین ، حال که فرصتی برای تمرین پیدا کرده بود ، با بیشترین تلاشش در حال انجام مو به موی دستورات اوراد بود . در همان هنگام ، دختر تازه وارد ، از میان در به او نگاه می کرد . ری نیز بدون اطلاع از اینکه تحت نظر است ، به سرعت اوراد را انجام می داد . یک ورد برای حمله ، سپس به سرعت سپری برای دفاع از خود ، چند حرکت که به نظر می رسید فرار از دست چند طلسم است و دوباره یک ورد برای حمله .

چیزی درون دختر به او می گفت که باید هر چه سریعتر تمام حقیقت را به او بگوید . باید به او می گفت که کیست ، برای چه به آنجا فرستاده شده است . بعد از چند ساعت فکر کردن ، بالاخره تصمیم خود را گرفته بود . و حالا ، قصد داشت به داخل اتاق تمرین برود .

دستش را بالا آورد و با اینکه در اتاق باز بود ، چند ضربه به در زد . هری ، به سرعت دست از تمرین کشید و به او نگاه کرد که وار اتاق شد . در حالی که به آهستگی نفس نفس می زد و عرق پیشانیش را پاک می کرد ، پرسید :

- با من کاری داشتید ؟

دختر ، دفترچه را از زیر ردایش خارج کرد . آن را باز کرد و گفت :

- می خواستم باهاتون صحبت کنم .

سپس ، دفترچه را به سمت هری گرفت . هری ، لحظه ای صبر کرد و بعد ، به سمت او رفت و دفترچه را از دستان او گرفت . متن آن را خواند و بعد ، با تعجب به او خیره شد . چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه هری سرش را به نشانه ی تایید تکان داد .

- باشه ..... ا ..... خوب ..... در مورد چی می خواهید صحبت کنید ؟

دختر دفترچه را از او گرفت و متن آن را خواند . سپس ، به سرعت گفت :

- اینجا نمی شه . بهتره بریم یه جای دیگه .

و بعد به سرعت به سمت در خروجی اتاق حرکت کرد . هری نیز که چیزی از حرف های او نفهمیده بود ، همانجا ایستاده بود و به او نگاه می کرد که دور می شد . آیا منصرف شده بود ؟ اما زمانی که اشاره ی دختر را دید که می گفت به دنبالش برود ، فهمید که مسئله جدیست . برای همین ، به دنبال او به راه افتاد .



همان طور که حدس می زد ، دختر به سمت آشپزخانه حرکت می کرد . تنها جایی که مناسب یک بحث مهم بود . مکانی ساکت و فاقد گرد و قباری که باعث پرتی حواث طرفین شود . زمانی که به آنجا رسیدند ، دختر ، بدون هیچ حرف اضافه ای به سمت یکی از صندلی ها رفت و به مانند یک پادشاه بر روی آن نشست . هری نیز لحظه ای صبر کرد و بعد به سمت صندلی روبروی او حرکت کرد . بر روی صندلی نشست و اجازه داد که او شروع کند . دختر ، دفترچه را به هری داد و قبل از هر کاری گفت :

- بهتره مطمئن شید که کسی صدامون رو نمی شنوه .

هری نوشته را خواند و بعد ، بدون آنکه مخالفتی بکند ، چوبدستیش را کشید و در ذهن خود گفت :

- مافلیاتو .

طلسم ضد استراق را اطراف خودشان اجرا کرد و بعد ، با سر به دختر فهماند که همه چیز امن است . دختر نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد :

- اسم من ژوزفین . ژوزفین بایو .

لحظه ای صبر کرد و به خطوطی که بر روی دفترچه نوشته می شد نگاه کرد . زمانی که نوشته کاملاً شکل گرفت ، نگاهی را به چشمان هری دوخت . حرکت چشمان هری بر روی جملات تمام شد و سرش را بالا آورد . هری با تعجب به او خیره شده بود . ژوزفین . این اولین نشانه ی راستگویی بود . حالا اسم او را می دانست . این یک گام بزرگ به سوی درک حقیقت بود . برای یک لحظه ، گونه های ژوزفین به سوی سرخی گرایید . اما به سرعت شروع به صحبت کرد و باعث شد توجه هری به سمت دفترچه جلب شود :

- مادرم یه انگلیسی بود . اما من هیچ وقت اونو ندیدم . اون یه سال بعد از تولد من مرد . اون موقع من خیلی کوچیک بودم . حتی یادم نمی یاد که چه شکلی بود .

آهی کشید و به هری اجازه داد تمام نوشته ها را بخواند .

- از اون روز به بعد ، پدرم از من نگهداری می کرد . اون جادوگر بزرگی بود . یکی از بهترین ها . ما توی یه روستا زندگی می کردیم . اسمش الگونیو بود . از شهر های بزرگ خیلی فاصله داشت . یه جایی بین کوه ها . اما نمی دونم دقیقا کجا . چون هیچ وقت از اونجا خارج نشدم . پدرم مسئول روستا بود . اونم درست مثل پدر بزرگم و پدر پدر بزرگم مسئول مراقبت از گنجینه ای بود که در روستا بود .

برای یک لحظه ، بدنش لرزید . خاطرات آن روز درد آور بود .

- همه چیز مثل همیشه بود ، تا اینکه اون اتفاق افتاد .

با دستانش ، بازوانش را گرفته بود و خود را درون صندلیش جمع کرده بود .

- اون روز ، مثل همیشه رفته بودم تا پدرمو بیدار کنم . اما وقتی به اتاقش رسیدم بیدار بود . حالش خیلی بد بود . فکر کنم .... فکر کنم خواب بدی دیده بود . وقتی عموم اومد و گفت که برای روستا مهمان اومده ، خیلی ترسیده بود . به عموم دستور داد تا مهمان ها رو بازداشت کنه . بعد منو با خودش برد به یه جای خاص .

لرزش بدنش ، در صدایش نیز احساس می شد . هری ، لحظه ای دست از خواندن کشید و به او نگاه کرد . اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند ، ژوزفین دوباره شروع کرده بود :

- منو برد به جایی که گنجینه مخفی شده بود . جایی که هیچ کس به جز خودش اجازه ی رفتن به اونجا رو نداشت . خیلی ترسیده بود . فکر کنم احساس خطر کرده بود .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد حالت چهره ی پدرش را به یاد بیاور .

- در اتاق مخفی رو باز کرد و منو برد داخل اونجا . گنجینه رو داد به من و گفت ..... گفت که ..... گفت .....

اما به جای ادامه ی مکالمه ، صدای حق حقش شنیده شد . بغض عظیمی که در درونش داشت ، شکسته شده بود . اشک هایش بر روی گونه هایش روان شده بود و جویبارهایی از اشک را ساخته بود . چند لحظه ی ناراحت کننده گذشت و بعد ، مکالمه ادامه یافت :

- اون بهم گفت که برم پیش آلبوس دامبلدور . گفت که اون می تونه بهم کمک کنه .

سپس ، سرش را بالا آورد و به چشمان هری خیره شد . زمانی که تمام نوشته را خواند ، سرش را بالا آورد و به نگاه خیره ی دختر ، با تعجب جواب داد . دختر ، لحظه مردد بود ، ولی بعد ، تصمیمش را گرفت و گفت :

- پدرم گفت اگه آلبوس رو پیدا نکردم ، از تو کمک بخوام .

یک بار دیگر نوشته ها را خواند . اما این بار ، به جای یک بار ، چندین بار آن را مرور کرد . سرش را بالا آورد و با تعجبی دو چندان به دخترک نگاه کرد . پدر او از او خواسته بود که به پیش هری برود و از او کمک بخواهد ؟ اما ، اما چگونه ؟ خود او به کمک نیاز داشت . چگونه می توانست به دختر نیز کمک کند ؟

لحظات زیادی را به همان صورت گذراندند . ذهن هری بسیار درگیر بود . می بایست چه کار می کرد ؟ چندین سوال را آماده ی طرح کردن داشت . اما نمی دانست اول کدام را باید پرسد ؟ ناگهان سوال جالبی به ذهنش رسید . باید می فهمید آن گنجینه چیست .

- می شه پرسم گنجینه چیه ؟

دفترچه را به سمت ژوزفین چرخاند . دختر ، نگاهی به آن کرد و گفت :

- من نمی دونم . اون توی یه جعبه .

و بعد ، جعبه ای بسیار کهنه را از جیبش خارج کرد . در تمام این مدت ، حتی برای یک لحظه نیز آن را از خودش دور نکرده بود . جعبه را بر روی میز گذاشت و اجازه داد هری نگاهی به آن بیاندازد .

هری ، جعبه را به سمت خود کشید و شروع به بررسی آن کرد . به نظر می رسید جعبه از چوب گردو ساخته شده است . از میزان کهنگی آن مشخص بو که مال سالیان بسیار دوریست . هیچ تزیینی بر روی جعبه وجود نداشت . هیچ نشانی از محل ورود کلید یا یک چنین چیزی نبود . گویی آن یک جعبه ی یکپارچه ایست که هیچ راه ورودی به داخل آن نیست . برای لحظه ای ، احساس کشش قدرتمندی از درون جعبه ، او را به خود جذب کرد . قدرتی بیشتر از توان مقابله ی او . برای یک لحظه ، تصاویر اطرافش محو شد . او دیگر درون آشپزخانه نبود . حالا درون جعبه بود .

باورش نمی شد . آن مدال . مدال نقره ای رنگی با تزیینات فراوان و یک S زمردین ساخته شده از جواهرات تزیینی . آن مدال اسلیرین بود !

از درون جعبه به بیرون پرتاب شد . بر روی صندلی اش لغزید و بر روی زمین افتاد . باورش نمی شد . چگونه ممکن بود ؟ مدال درون جعبه چه می کرد ؟ باورش نمی شد . مدال می بایست دست را.ب می بود . نه آنکه درون آن جعبه و هزاران کیلومتر دورتر از انگلستان ، درون یک معبد می بود ؟ اصلا او چگونه توانسته بود درون جعبه را ببیند ؟ هیچ راه ورودی ای به داخل آن نبود . اما او مطمئن بود که درون آن را دیده است .

هزاران سوال در درون ذهنش شکل گرفته بود و سبب شده بود اصلا به اطرافش توجه نکند . ژوزفین که در تمام این مدت نظاره گره اتفاقاتی بود که برای هری می افتاد ، با واژگونی او از روی صندلی اش به سرعت به سمت او حرکت کرد . کنار او بر روی زمین نشسته بد و با ترس به هری نگاه می کرد که به سقف اتاق خیره شده بود . دستانش را در مقابل چشمان خیره ی هری تکان داد تا توجه او را جلب کند . در این کار نیز موفق بود . هری به سرعت از روی زمین پرید . چند لحظه ی کوتاه به او خیره شد و بعد به سرعت گفت :

- درباره ی این جعبه ، به هیچ کس چیزی نگو .

و بعد به روی میز شیرجه ای زد تا بوتند جعبه را از روی آن بردارد .

- می تونم اینو چند روزی نگه دارم ؟

این سوال را از دخترک پرسیده بود . ژوزفین نیز برای اینکه متوجه ی سخنان او شود ، به پشت صندلی خود بازگشته بود و به خطوط تازه ای که بر روی دفترچه شکل گرفته بود نگاه می کرد . نوشته را خواند و شروع به فکر کردن کرد . آیا می توانست به هری اعتماد کند ؟ جواب این سوال آری بود . برای همین ، با سر جواب تایید را داد .

درست در همان لحظه ، صدای ضرباتی از در به گوش رسید . هری از جای خود پرید و با اندکی دلهره گفت :

- خدای من ، ساعت چنده ؟

و زمانی که صدای آشنای ورود چند نفر را شنید ، متوجه شد که زمان کلاس چفت شدگی اش فرا رسیده است .

---

آنتوان به تازگی آخرین کلاس خود را به پایان رسانده بود و خود را برای سفر به مخفیگاه هری آماده کرده بود . در راهرو های قلعه قدم می زد و به سمت درهای خروج از قلعه حرکت می کرد . از میان دانش آموزان که می گذشت ، جواب سلام های آنها را می داد و چند نفر را نیز نصیحت می کرد . بسیاری از دانش آموزان قلعه ، او را معلم مهربانی می پنداشتند . با اینکه تنها با دانش آموزان سال هفتم کلاس داشت ، اما حسن شهرتش در مدرسه پخش شده بود .

زمانی که از قلعه خارج شد ، مسیرش را به سمت مخفیگاه محفل تغییر داد . او نیاز داشت که ابتدا چند کار جزئی را انجام دهد .

زمانی که از دیواره ها و جادوهای محافظ و نگهبان گذشت و توانست وارد ساختمان شود ، به سمت یک اتاق به خصوص به راه افتاد . اتاقی که اکنون متعلق به دوست سالیان کودکش بود . زمانی که ب در اتاق رسید ، ضرباتی به در نواخت .

- بیا داخل .

در اتاق را باز کرد و با لبخندی بر لب ، وارد اتاق شد . آنجا اتاقی بزرگ ، با وسایل خانگی مجللی بود . همیشه از میزان مجللی آن اتاق تعجب می کرد . ابرفورث همیشه به دنبال اشیاء مجلل و تاریخی بود . ابرفورث ، بر روی یک صندلی راحتی ، نزدیک کتابخانه ی اتاقش نشسته بود و در حالی که نوسان می خورد ، کتابی را مطالعه می کرد . با ورود او ، دست از مطالعه برداشت تا تازه وارد را شناسایی کند . زمانی که فهمید چه کسی داخل آمده است ، لبخند زنان ، کتابش را بست و از روی صندلیش بلند شد و به استقبال دوستش رفت .

آنتوان ، او را در آغوش کشید و گفت :

- چه کار می کردی پیرمرد ؟

ابرفورث ، ضربه ای به شانه ی او زد و گفت :

- پیرمرد خودتی . نکنه یادت رفته تو یه سال از من بزرگتری ؟

و هر دو شروع به خندیدن کردند . ابرفورث ، دوستش را به سما یکی از صندلی های کنار تختش هدایت کرد . خود نیز بر روی تختش و روبرو به دوستش نشست . آنتوان نگاه شادمانی به او کرد و گفت :

- به نظر می رسه حالت خوبه . بینم هنوزم درد داری ؟

ابرفورث ، لبخند او را با لبخند دیگری پاسخ داد و گفت :

- خیلی کمتر از گذشتس . اما خوب ، بازم گاهی اوقات خیلی اذیتم می کنه .

آنتوان ، با همان شادی گفت :

- دیدی بهت گفتم پیر شدی ؟

و یک بار دیگر شروع به خندیدن کردند . بعد از چند دقیقه شادی و به یاد آوری گذشته ها ، آنتوان از ابرفورث پرسید :

- داروهایی رو که آقای نورمن بهت داد رو خوردی ؟ می دونی که ، اگه بین درمانت فاصله بیافته ، درمانت سخت تر می شه !

ابرفورث نگاه خودبینانه ای به او کرد و گفت :

- نمی خواد نگران من باشی . خودم می دونم باید همشو بخورم .

آنتوان نگاهی شیطنت وار به او کرد و گفت :

- آره . یادمه . دیشب اگه بهت نگفته بودم یادت می رفت . همیشه گفتن ، پیری فراموشی می یاره .

ابرفورث ، با زیرکی افزود :

- با این حساب ، تو باید اسمتم فروموش کرده باشی !

در همان زمان ، صدای چند ضربه به در به گوش رسید . ابرفورث با همان لبخند جواب داد :

- بفرمایید .

در اتاق باز شد و النا در آستانه ی در نمایان شد . مثل همیشه ، زیبایش خودنمایی می کرد و لبخندش ، حاکی از شادمانیش بود . ابرفورث به سرعت گفت :

- آه دخترم . چه زود برگشتی !

- النا ، وارد اتاق شد و سلامی به آنتوان داد . سپس رو به پدر بزرگش گفت :
- امروز کارم سبک تر بود . برای همین چند دقیقه ای به دانش آموزان سال اول استراحت دادم . فکر کنم خیلی خوشحال شدن .
- سپس ، به سمت در دیگری رفت که به اتاق کناری منتهی می شد . این اتاق ، مکانی بود که ابرفورث برای او تدارک دیده بود . در بین راه گفت :
- آه راستی داشت یادم می رفت .
- و به سمت دو مرد برگشت و گفت :
- آقای نورمن از من خواستن اگه شما رو دیدم ، بهتون بگم توی اتاق جلسات باهاتون کار داره .
- و بعد ، در حالی که خستگی یک روز پرکار را بر دوش می کشید ، وارد اتاق خود شد .
- چند لحظه ی بعد ، ابرفورث و آنتوان در راهرو ها در حرکت بودند ا به اتاق جلسات ساختمان برسند .
- آنتوان در حالی که سر خود را پایین انداخته بود ، و حالتی داشت که انگار می خواست سوال شرماگینی را طرح کند ، پرسید :
- بینم ابی ..... النا ..... ا ..... واقعا نوه ی خودته ؟
- و بعد با شرم به صورت ابرفورث نگاه کرد . احساس کرد که سرعت ابرفورث برای لحظه ای کم شد و بعد ، دوباره به حالت طبیعی برگشت . ابرفورث در حالی که از پنجره های راهرو به دانش آموزانی خیره شده بود که در حیاط مدرسه جمع شده بودند و اندک زمان استراحت خود را که میان کلاس های بعد از ظهر و عصر خود بود می گذراندند ، با یادآوری گذشته ها گفت :
- نه . راستش داستانش خیلی طولانیه .
- سپس ، به سمت آنتوان برگشت و گفت :



- اون روز رو یادت می یاد که من گذاشتمو رفتم ؟

آنتوان که از یادآوری خاطرات ناراحت شده بود ، گفت :

- آره . هیچ وقت از یادم نمی ره .

ابرفورث ، به راهرویی خیره شد که در حال گذر از آن بودند و گفت :

- من همون روز از کشور خارج شدم . رفتم به فرانسه . می دونی که . من یه مقدار فرانسوی بلد

بودم . اون روزای اول ، هیچ جایی برای خوابیدن نداشتم . برای همین تو خیابونا ، پیش گداهها

می خوابیدم . یه روز که بارون می بارید ، یه گدا بهم سرپناه داد . یه زن بود . یه بچه ی یک

ساله هم داشت . خیلی هم مریض احوال بود . اما جاشو باهام تقسیم کرد . چند روز بعد ،

اونقدر حالش بد شد که دیگه نمی تونست حرکت بکنه . برای همین من ازش مراقبت می

کردم . چند ماهی به همین منوال گذشت ، تا اینکه تونستم با پولی که در آورده بودم ، یه

چوبدستی بخرم . از اون به بعد ، تونستم برای خودمون پناهگاه درست کنم . البته ، مطمئن

نبودم که اون یه جادوگره یا نه . برای همین ، تمام کارامو به صورت پنهانی انجام می دادم . یه

روز وقتی رسیدم پناهگاه .....

به طور ناگهانی ساکت شد . خاطراتش به مانند طنابی ، قدرتمندانه به دور قلبش می پیچید و آن را

می فشرد . خاطرات آنقدر واضح بودند ، که آنها را در مقابل خود می دید .

- یه روز وقتی برگشتم ، اون مرده بود . بچشم کنارش خوابیده بود . فکر کنم از یه بیماری مرد.

اما هیچ وقت نفهمیدم اون چی بود .

سپس یک نفس عمیق کشید و گفت :

- از اون به بعد ، من موندمو اون بچه . اسمشو گذاشتم النا . این همون اسمی بود که مادرش

صداش می زد . وقتی بزرگتر شد ، فهمیدم یه جادوگره . دیگه لازم نبود پنهان کاری کنم .

براش یه چوبدستی خریدم و شروع کردم بهش جادو رو درس دادم . باید بگم استعداد اون توی جادو ، درست مثل استعداد آلبوسه . حتی شایدم بیشتره .

و بعد ، با لبخند مکالمه را پایان داد . درست در پایان مکالمه ، روبروی دری بودند که با خط زیبایی بر روی آن طرز استفاده از را نوشته بودند . آنجا ، اتاق جلسات بود . ابرفورث ، چند ضربه ای به در زد .

- بفرمایید .

ابرفورث به آنتوان اشاره کرد که او اول برود . آنتوان نیز با لبخند پذیرفت و وارد شد . در داخل اتاق ، بر پشت آخرین و دور ترین صندلی از در ، مردی در پشت خروارها کاغذ پنهان شده بود . به نظر می رسید که در کارهایش غرق شده است . زیرا حتی فرصت نکرد سر خود را بالا بیاورد و به آنها نگاه کند .

آنتوان ، نگاهی حق به جانب به او کرد و بعد به آرامی گفت :

- آقای نورمن .

مارکوس به طور ناگهانی از جای خود پرید . اصلا انتظار نداشت آن دو نفر به آن سرعت به آنجا برسند . فکر می کرد حداقل بیست دقیقه ی دیگر با آنها ملاقات می کند . با این حال ، از این ملاقات زود هنگام خوشحال بود . از پشت میزش به آرامی بلند شد و مواظب بود که دستش به کبه ی کاغذ ها برخورد نکند تا آنها واژگون شوند . به سمت آن دو حرکت کرد و گفت :

- آقایون ! انتظار نداشتم به این زودی شما رو ببینم .

زمانی با آنها دست داد ، آنها را به سمت صندلی ها هدایت کرد و بعد ، خود بر روی یک صندلی در کنار آن دو نشست . آنتوان ، اشاره ای به کپه ی برگه ها کرد و گفت :

- به نظر می رسه سرتون خیلی شلوغه .

مارکوس آهی کشید و گفت :

- همش به خاطر وزارت خونس . می گن دانش آموزا باید نمرات کتبی ثبت شده داشته باشن .  
اگه به من بود ، اصلا امتحان کتبی نمی گرفتم .

و بعد ، با خنده گفت :

- گاهی اوقات از اینکه با وزارت همکاری می کنیم پشیمون می شم .  
و بعد از یک خنده ی کوتاه ، حالت نیمه جدی خود را بازیافت و گفت :  
- از اینکه زودتر اومدید متشکرم . کار مهمی باهاتون داشتم .

سپس رو به آنتوان کرد و گفت :

- خواهشی ازتون داشتم .

آنتوان با لبخند گفت :

- چه کمکی می تونم براتون بکنم ؟

مارکوس گفت :

- می خواستم بهتون بگم ممکنه چیز های بسیار مهمی رو در ذهن پاتر ببینید . این یه امر عادیه .  
اما بعضی از اطلاعات پاتر واقعا مهم و خطرناکن . می خواسم ازتون بخوام درباره ی اون  
اطلاعات چیزی به سائیرین نگید .

آنتوان در جواب او تنها لبخندی زد و گفت :

- از این بابت مطمئن باشید .

مارکوس نیز لبخند او را پاسخ داد و گفت :

- خیلی متشکرم .

سپس به سمت ابرفورت بازگشت و گفت :

- و یه کار هم برای شما دارم .
- زمانی که با تعجب او روبرو شد ، گفت :
- می خوام که همراه آقای چخوف برید و چند روزی رو توی اون خونه بمونید .
- لحظه ای مکس کرد و بعد ادامه داد :
- ازتون می خوام توی مدتی که هری و اون دختر از قلعه دور هستن ، مراقبشون باشید . دلیل مهمترم هم در مورد تمرینات پاتره . نمی خوام یک هفته از تمریناتش عقب بایفته . ازتون می خوام توی مدتی که اونجا هستید ، باهاش تمرین کنید .
- برای یک لحظه ابرفورث با تعجب به او خیره شد . اما بعد ، با شور و هیجان جواب مثبت داد . روزها بود که به خاطر آن بیماری توانایی کاری را نداشت . و حالا که می توانست به تالیم یک نوآموز کمک کند ، بسیار خوشحال بود .
- از طرف دیگر ، آنتوان با چهره ای ناراحت ، این خوشحالی او را نگاه می کرد . برای یک لحظه تصمیم خود را گرفت و گفت :
- ببخشید آقای نورمن . اما ..... اما فکر نمی کنید تحرک زیاد برای بیماریش خطرناک باشه ؟
- ابرفورث ، آه طولانی ای کشید و گفت :
- بس کن دیگه آنتوان ! مطمئن باش می تونم از پس یه پسر بچه ی ۱۷ ساله بربیام . در ضمن اگه بیشتر از این یه گوشه می نشستم و کتاب می خوندم ، دیگه کتابی توی کتابخونه نمی موند !
- مارکوس خنده ای کرد و گفت :

- فکر نکنم یه ذره تحرک و جادو بازی براشون خوب باشه . با اینحال توصیه می کنم زیاد به خودتون فشار نیارید . تا وقتی که داروهاتون قطع نشده ، شما هر لحظه در خطرید . داروهاتون رو هم سر وقت بخورید .

ابرفورث ، سلام نظامی ای به مارکوس داد و گفت :

- چشم قربان .

و بعد ، هر سه در خنده و شادی غرق شدند .

چند ساعت از رفتن آن موجود گذشته بود و حالا در حال دادن دستورات به برادرانش بود . حال ساموئل بهتر شده بود و اطلاعاتش را به سایر برادرانش داده بود . و حالا ، آماده ی حرکت بودند . تا ترس را در دل زمینیان جاری سازند .

هر ۱۰ برادر ، لباس مخصوص مبارزیشان را پوشانده بودند . لباسی سیاه رنگ که به سیاهی تاریکترین سیاه چاله های جهان بود . شنلی بلند که بر روی زمین ، پشت سر آنها کشیده می شد . و مهمترین چیز در آن لباس علامت کرکسی بود که نشان سربازان پلیدی بود .

ساموئل ، در جلوی آنها و در میان راهروهای قرارگاه در حرکت بود . دستش را بالا برد و کلاه شنلش را بر روی سرش انداخت . ۹ برادر دیگر نیز کار او را تقلید کردند . حالا تنها چیزی که از آنها دیده می شد ، حرکت توده ی سیاه رنگی بود که به سرعت در حال گذر از دالانها بود .

زمانی که از مقابل چند مرگ خوار ، عبور کردند ، آنها خود را با ترس به کناری کشیدند و بعد ، به سرعت در پیچ راهروها ناپدید شدند . راهروها به سرعت طی شدند و آنها را به بیرون از قرارگاه

هدایت کردند . در بیرون از آن دخمه ی تاریک ، هوا کاملاً روشن بود . اما آن توده ، تاریکی را ترجیح می داد . ماریو ، به سمت سایر برادرانش برگشت و گفت :

- می دونید باید به کجاها برید .

سپس ، نگاه سریعی به آنها کرد و گفت :

- تئودور با من می یاد .

و بعد ، با چنان سرعتی ناپدید شد که انگار اصلاً وجود نداشت .

مایل ها و مایل ها دورتر ، در یکی از شمالی ترین سرزمین های انگلستان ، صدای خفیفی به گوش رسید و بعد ، دو پیکر سیاه رنگ ، بر روی دره ای منتهی به امواج خروشان دریا ظاهر شدند . هوا به شدت بارانی بود . آسمان چنان با خشم می بارید ، گویی سالهاست که ابرها در حال باریدنند .

سیاه پوش ، قدمی به سمت دروه برداشت و از بالای آن ، امواج را بررسی کرد که با قدرت خود را به سخره ها می کوبانند . سپس ، نگاهی را بالا آورد و به دوردست ها نگاه کرد . در دوردس ، شمایل محوی از یک دژ دیده می شد . دژی فولادین که محل نگهداری از تبعکاران انگلستان بود .

ماریو به سمت برادر کوچکترش برگشت و گفت :

- پرواز می کنیم .

و بعد ، به طور ناگهانی شروع به تغییر کرد . دستانش به بالهای یک مرده خوار تبدیل شد . بدنش جمع تر شد و سرش حالت منقار ماندی گرفت . یک کرکس عظیم الجثه . بال هایش را گشود و تکانی به آنها داد و به راحتی بر نیروی جاذبه فائق آمد . با یک چرخش ، در مسیر درست قرار گرفت و با یک حرکت تند بال هایش ، چندین متر را به سمت هدفش پرواز کرد . هوای اطراف طوفانی بود ، اما بادهای سهمگین هیچ تاثیری بر روی جثه بزرگ او نداشتند .

تنها ۱۰ دقیقه به طول انجامید که پیکره ی یک دژ آهنین در مقابل آنها ظاهر شد . حالت وحشت انگیز دژ ، نشانه آن بود که به هدفشان نزدیک می شوند . آبهای نزدیک دژ یخ زده بود و خبر از آن می داد که هنوز چند دیوانه ساز در آنجا حضور دارند . پرنده ی غول پیکر ، خود را به سمت آبهای منجمد کشاند و بر روی آنها فرود آمد .

یک بار دیگر شروع به تحول کرد و به شکل قبلی خود در آمد . چند لحظه ی بعد ، برادرش نیز در کنار او بود . حالا ، آن دو در مقابل دیوارهای نفوذ ناپذیر دهشت انگیزترین دژ اروپا ایستاده بودند . آژکابان .

ماریو به سمت دیوارها حرکت کرد . دژ بر روی هیچ جزیره ای ساخته نشده بود . گویی به مانند یک کوه از دل آبهای خروشان بیرون آمده است . چهار برج بلند در چهار سویش قرار داشت . ارتفاع دیوارهایش بلند تر از آن بود که یک نفر بتواند از آن بالا برود . از حالت دیوارها ، مشخص بود که آنها را با جادو مستحکم و تقویت کرده اند . پس هیچ راه ورودی به داخل نبود . البته ، این مورد درباره ی آن دو صدق نمی کرد .

ماریو ، به سمت دیوار حرکت کرد و زمانی که به کناره ی آن رسید ، دستش را از زیر شنلش خارج کرد و بر روی دیوار کشید . سطح نا مسطح دیوار ، میزان ضخامت و پایداری خود را به دستان او منتقل کرد . دستش را از روی دیوار برداشت و قدمی از آن دور شد . سپس ، هر دو دستش را بالا آورد و به سمت آن مانع مستحکم گرفت . و شروع به خواندن آواز کرد . آوازی دل نشین که هر انسانی را مجذوب خود می کرد . ریتم بسیار زیبای آن ، هر انسانی را به وجد می آورد ، تا اینکه ، ناگهان ریتم آن عوض شد . حالا بیشتر شبیه به یک عزا بود تا یک آهنگ . از سمت شانه های هر دو دستش ، شعله های کوچک آتش شروع به حرکت کردند و به سمت نوک انگشتان او به پیش رفتند .

شعله ها ، رقص گونه می خرامیدند و مسیر شعله قبل از خود را در پیش می گرفتند . نوک انگشتانش به مانند یک آتشدان ، شعله ها را در کنار هم جمع می کرد و به آنها انسجام و قدرت می بخشید .

تکان مختصی به تک تک انگشتانش داد و باعث شد که آتش از پوست دستانش جدا شود و معلق ، در مقابل او قرار گیرید . بارها و بارها این کار را تکرار کرد تا حجم قابل توجهی از شعله های سوزان در مقابلش خودنمایی کرد . سپس ، با حرکاتی که به دستانش می داد ، کاری کرد که شعله ها به مانند یک استوانه در میان او و مانع شکل بگیرند .

هر دودستش را به صورت دوار ، به دور همدیگر چرخواند و باعث شد استوانه نیز به دوران بی افتد . سرعتش بیشتر و بیشتر می شد تا آنکه آتش به خوبی گر گرفت . با یک حرکت دیگر ، تیر پیچان سوزان را به سمت هدف رها کرد . استوانه ی دوار ، به سمت سنگ های عظیم دیوار رهسپار شد و با شدت با آنها برخورد کرد و درست به مانند یک دریل ، شروع به سوراخ کردن آن تکه های کوهوار کرد . دقایق می گذشت و میزان نفوذ آن بیشتر می شد . هر چه بیشتر می رفت ، سرعتش شدت می گرفت و بر قدرتش افزوده می شد . تکه سنگ ها از شدت نیرو ، از درون خورد و ذوب می شدند و راه ورودی را پدید می آوردند .

در یک لحظه ی گذرا ، دیوار صدایی داد و استوانه به انتهای راه خود رسید . ماریو ، تکانی به دستانش داد و آتش را ناپدید کرد . در مقابلش ، سوراخی به بلندا و پهنای یک انسان دیده می شد . دیواره ی تونل ، از سنگ هایی ساخته شده بود که به خاطر شدت آتش در حال درخشیدن بودند و آن راه را به تونلی پر از آینه مانند کرده بودند . ماریو به سمت راه حرکت کرد و با حرکتی سریع ، از درون آن گذشت و خود را به طرف دیگر آن رساند . با نگاهی که به اطراف انداخت ، خود را درون یک دالان تاریک یافت که سر آن به پله کان های منتهی به سیاه چاله های دژ می شد و سر دیگر آن به سمت زندان ها و سالن های طبقات اول و دوم می رسید . به برادرش دستور داد :



- برو به سیاهچال .

و بعد ، خود مسیر مخالف برادرش را در پیش گرفت . با گامهای سریع و استوار ، دالان ها را به سرعت طی می کرد ، تا آنکه به اولین سلول های در راهش رسید . در دو طرفش ، آدمهایی درون سلولهای کثیف و سنگی خود نشسته بودند . بیشتر آنها با خود چیزهایی زمزمه می کردند . عده ای نیز از میان تنها پنجره هایی که در سلولشان بود ، به باران خیره شده بودند . تنها عده ی کمی متوجه ی عبور او شدند . اما آنقدر خسته و ناتوان بودند که حتی نتوانستند این موضوع را به سایرین خبر دهند . بدون توجه به آن موجودات بی ارزش ، مسیر میان سلول ها را طی کرد تا به جایی که می خواست برسد . در انتهای مسیرش ، دری چوبین خودنمایی می کرد . زمانی که به چند صد متری در رسید ، دستش را بالا آورد و به سمت آن گرفت . اخگری سرخ رنگ از میان انگشتانش به بیرون جهید . نور و صدایی که تولید می کرد ، توجه عده ی بیشتری را به خود جلب کرد و زمانی که به برخورد کرد و آن را کاملاً منهدم کرد ، دیگر کسی در راهرو نبود که او را ندیده باشد .

در میان تکه های شکسته ی در گذشت و به سمت دیگر آن رفت . درون سالن سر پوشده ای بود که در گوشه ای از آن چند دیوانه ساز در حال حرکت به این سو و آن سو بودند . گویی پی برده بودند که کسی به داخل دژ نفوذ کرده است . یکی از آنها از فاصله ی چند متری او گذشت ، اما حتی نتوانست خود را به او نزدیک کند . نگاهی به آن بیچاره ها کرد و بعد ، شروع به جستجوی جایی کرد می خواست برود . ولی برخلاف تصورش ، چندین جادوگر مصلح از یکی از درهای سالن وارد شدند و با چوبهای کشیدیشان او را هدف گرفتند . لبخند شومی بر روی لبانش نشست . گوسپندان ، خود به دام گرگ افتاده بودند . حالا لازم نبود به دنبال آنها بگردد . مطمئن بود که نصف نقشه اش را اجرا کرده است .

یکی از چند نگهبانی در جلوی صف چند ده نفری نگهبان ها حرکت می کرد ، با صدای کلفت و خشن گفت :

- از جات تکنون نخور . دستاتو ببر بالا . چوبدستیتو بنداز زمین .

ماریو در حالی که در دلش به آنها می خندید دستانش را به آرامی بالای سرش برد . همان شخصی که به او دستور داده بود ، طلسمی به سمت او پرتاب کرد . طلسم به او برخورد کرد و بدنش را خشک کرد . درحالی که به مانند یک مجسه در سر جایش ایستاده بود ، به نگهبانی که او را طلسم کرد نگاه می کرد . نگهبان ، به سمت یکی از همراهانش که به نظر جوانترین در آن جمع می آمد رو کرد و گفت :

- وزارت خونه رو خبر کن . بگو یکی می خواسته فرار کنه . بگو شاید عدشون بیشتر باشه ، با خودشون نیرو بیارن .

و زمانی که جوان در پشت دری که از آن وارد شده بودند ناپدید شد ، رو به سه نفر از نگهبان ها کرد و گفت :

- بیریدش به یکی از سلول ها .

سه نفر از افرادی که او را دوره کردن بودند ، چوبدستی هایشان را پایین آوردند و به هوای آنکه خطری آنها را تحدید نمی کند ، به سمت زندانی به راه افتادند . ارشد نگاهبان ها ، پشتش را به سمت زندانی کرد و شروع به دادن دستورانی به سایر آنها کرد و از آنچه در حال رخ دادن بود ، بی خبر بود . صدای انفجاری بلند و شد و بدن پاره پاره شده ی سه نفر از کنار سر او ، به سه نفر از افرادش که با حراس به پشت سر او خیره شده بودند برخورد کرد . به سرعت به عقب برگشت و از چیزی که دید در جای خود میخکوب شد . زندانش ، در درون حبایی از آتش بود و با چهره ای شاد به آنها نگاه می کرد . تنها یک لحظه وقفه ، و بعد ، هجوم انواع مختلف جادویی بود که به سمت کره ی آتشین

شلیک می شد . اما دریغ از یک تاثیر کوچک . ماریو ، به آرامی شروع به قدم زدن به سمت آنها شد و در همان حال ، آواز قشنگی را برای خود زمزمه می کرد . حرکات بچه گانه ی آنها برایش جذاب بود . اما زمانی برای ادامه دادن این بازی نداشت . برای همین ، دست به کار شد .

ارشد نگهبان ها ، با ترس به اطرافش نگاه می کرد . با هر طلسمی که از حباب آتشین خارج می شد ، یکی از افرادش بر روی زمین می افتاد . مطمئن بود که چیزی کمتر از مرگ برای آنها رخ نداده است و این ، بر ترسش می افزود . امکان نداشت کسی بتواند به این سادگی از پس بیست ، سی نگهبان زبده ی آژکابان برآید . اما شواهد ، عکس این بودند . تک تک افرادی که در اطرافش بودند ، بر روی زمین افتادند و حالا ، او بود و حباب شلعه ور . ناگهان ، حباب ناپدید شد و زندانی ، در حالی که چیزی را زیر لب زمزمه می کرد ، به سمت او شروع به حرکت کرد . چند قدمی که برداشت ، بر روی زمین خم شد و چوب یکی از نگهبان های ناکامی را که دار فانی را وداع گفته بود ، برداشت . درحالی که چوب را بدون اختیار به اینور و آنور تکان می داد ، و شعرش را زمزمه می کرد ، به سمت سرنگهبان بی چاره حرکت می کرد .

نگهبان ، تکانی به چوبش داد و طلسمی را به سمت زندانی رهسپار کرد . چوبدستی زندانی در حالی نبود که او بتواند با سرعت عکس العمل نشان دهد . اما بر خلاف تصورش ، او با چنان سرعتی طلسم او را دفع کرد و دوباره شروع به انجام کارهای عجیب و غریب کرد ، که حتی در تصورش نیز نمی گنجید . چند بار دیگر سعی کرد تا از حرکت زندانی جلو گیری کند ، اما او واقعا سریع بود . در آخرین تلاشش ، دیگر فاصله ای بین او و زندانی نبود . با این حال ، او یک بار دیگر طلسم را دفع کرد . حالا ، او رخ در رخ زندانی بود . آواز زندانی را به وضوح می شنید . چشمان سرخش را می دید . حتی تک تک مژه های او را می توانست بشمرد . ماریو ساکت شد و در سکوت و با لبخندی بر روی لبانش ، به سرنگهبان نگاه می کرد . دست بدون چوبدستش را بالا آورد و بر روی شانه ی

سرنگهبان گذاشت . سپس سرش را به گوش او نزدیک کرد و در حالی که پوزخندی می زد ، گفت :

- خداحافظ .

و فشارش را بر روی شانه ی مرد بدبخت بیشتر کرد . سم محلکی از راه پوست وارد شریان های خونی مرد شد . تپش قلب ، سم را در سرتاسر بدن پخش کرد و زمانی که اندکی از آن به مغز رسید ، آن را از درون فاسد کرد . در ظاهر ، خون از دماغ ، گوش ها و کناره ی چشم مرد بیرون می ریخت . خونی به تیرگی قلب زندانی . زمانی که بدن بی جان سرنگهبان بر روی زمین افتاد ، دری در آن سوی سالن باز شد و شخصی با شتاب وارد سالن شد .

- بهشون خبر دادم قربان . تا ده دقیقه ی دیگه .....

زمانی که جنازه های سایر نگهبان هایی را که بر روی زمین افتاده بودند را دید ، ایستاد . به تک تک آنها نگاه کرد و بعد به سمت زندانی برگشت . ماریو ، لبخند زنان گفت :

- به خاطر اطلاعات ممنون .

فضای سالن به رنگ سبز درآمد و جنازه ی نگهبان جوان ، به گوشه ای پرتاب شد .

ده دقیقه ی بعد ، تیم عظیمی از کاراگاهان خود را با عجله آژکابان رسانده بودند . طبق اطلاعات رسیده از داخل برج ، گروهی از زندانیان قصد فرار داشتند . بدین منظور ، وزارت بیشترین تعداد کاراگاهی را که می توانست برای این کار فرستاده بود تا از فرار زندانیان جلوگیری کند . زمانی که درهای غول پیکر زندان به کناری کشیده شد و آنها را به درون زندان جذب کرد ، اتفاق عجیبی افتاد

. درها به طور ناگهانی بسته شدند . دیوارها به لرزه افتاد و در یک لحظه ، تمام دژ فرو ریخت و کاراگاهای از همه جا بی خبر ، و عده ی بسیار زیادی از زندانیان را راهی سرای آخرت کرد . تنها سه نفر شاهد آن ماجرا بودند . یک کاراگاه که به عمد زنده مانده بود ، و دو کرس که در بالای ویرانه ها پرواز می کردند . دو پرنده چند بار بر بالای دژ فرو رفته در اعماق دریا چرخ زد و بعد ، راهی خشکی شدند و کاراگاه بی چاره ای که از مرگ رهایی یافته بود را بر روی امواج خروشان دریا تنها گذاشتند . مسافت آمده را باز گشتند و بر روی همان دره ای که ابتدا بر روی آن ظاهر شده بودند ، فرود آمدند . چند لحظه بعد از آنکه دوباره به شکل شمایل خود بازگشتند ، تئودور ، برادر کوچک ماریو از او پرسید :

- چرا اونو زنده گذاشتی .

مشخص بود که منظورش آن کاراگاه بوده است . زیرا هیچ کس دیگری در طی آن ماجرا زنده نمانده بود . ماریو ، از روی شانه اش نگاه گذرایی به او انداخت و درحالی که لبخند زده بود ، گفت :

- یکی باید داستانو برای بقیه تعریف می کرد . یه زنده ، بهتر از هزارتا مرده ی بی زبونه .

بعد شروع به خندیدن کرد . چند قدمی را پیاده راه رفتند تا آنکه ماریو گفت :

- بهتره بریم سراغ بقیه . می خوام بدونم چه کار کردن .

و در یک لحظه ، ناپدید شد .

صبح روز بعد ، روز شومی بود . مجله ی پیام امروز ، به دست هر کسی که می رسید ، یا بیهوش می شد ، یا جیغ می کشید و یا برای چندین دقیقه به صفحه ی اول آن خیره می ماند . تیر صفحه ی اول چنین بود :

### آشوب در دنیای جادوگران

در طی حملات دیروز عده ای جادوگر ناشناس به مراکز حساس حکومتی و سیاسی کشور ، کشتارهایی در سرتاسر انگلستان رخ داد . طبق اطلاعات بدست آمده توسط گزارش گران ما ، دیروز ، عده ای جادوگر ناشناس ، که به نظر جزو مرگ خواران نبودند ، حملاتی به چند مکان مهم ، از جمله دیوان عالی جادوگری ، زندان آزکابان و چند سفارت خانه ی کشورهای همسایه رخ داده است . خبر ها حاکی از آن است که در طی این حملات ، چند صد نفر انسان بی گناه در گذشته اند . در طی حمله ی دیروز جاوگران ناشناس به آزکابان ، ۳۵ نگهبان زندان که وظیفه ی مراقبت از آنجا را داشتند ، به همراه ۴۹ کاراگاهی که برای کمک به آنها اعزام شده بودند ، و همچنین ۱۳۴۲ زندانی ای که در زندان حضور داشتند ، به طور کل به قتل رسیدند . بر طبق اظهارات یک شاهد عینی که تنها نجات یافته ی آن حادثه است ، زمانی که پیغام کمک ، به دفتر کاراگاهان رسید ، ۵۰ کاراگاه عازم زندان شدند . و زمانی که کاراگاهان برای کمک به نگهبانان وارد زندان شدند ، درهای زندان به طور ناگهانی بسته شد و زندان به طور کامل تخریب گردید . خبر ها حاکی از آن است که تمام کسانی که درون زندان بودند ، در زیر آوارها مدفون شده اند . همچنین در طی حمله ی چند ناشناس به دیوان عالی جادوگری ، ۲۷ وکیل عالی رتبه ، به همراه ۲۵ محافظی که در آنجا حضور داشتند ، به شکل وحشیانه ای سلاخی شدند . طبق گفته ی خبرنگار ما که در محل حادثه حضور داشت ، به خاطر

فجیع بودن تصاویر ، نمی توان تصویری از حادثه چاپ کرد . خبر نگار ما گذارش داد که تنها راه شناسایی اجساد ، بررسی گروه خونی آنها با بستگانشان است . زیرا هیچ تکه ی سالمی از بدن اجساد به جای نمانده است . همچنین در طی حمله به سفارت خانه های چند کشور همسایه ، از جمله ، فرانسه و اسپانیا که از لحاظ تبادلات اقتصادی ، بیشترین میزان واردات و صادرات را با کشور ما دارند ، ۲ سفیر این کشورها به قتل رسیده اند . گفته می شود ، دو کشور ذکر شده ، نیروهای را برای بررسی علل قتل به انگلستان می فرستند تا به تنهایی قاتلان این کشتارها را دستگیر کنند . همچنین ، زمزمه های از یک سوء قصد نافرجام علیه وزیر محبوب ، روفوس اسکریم جیور به گوش می رسد که به سپاس کاراگاهان عالی رتبه وزارت ، به مقصور نرسید . در پایان ، به خانواده ی تمام داغ دیدگان این حوادث تسلیت می گوئیم و توجهشان را به سخنرانی وزیر در صفحه ی ۵ جلب می کنیم .

در کنار این مقاله نیز ، عکسی چاپ شده بود ه دریایی متلاطم را به تصویر کشیده بود . دریایی که زمانی مهد گاه آژکابان بود . اما حالا ، تنها یک دریای خروشان بود .

در قرارگاه محفل ، هیچ کس آرامش نداشت . جاسوسان با صراحت اعلام می کردند که این اعمال ، توسط مرگ خواران صورت نگرفته است . تمام این اتفاقات ، تبدیل به راز بزرگی شده بود که عده ی معدودی جواب آن را می دانستند . کسانی که هیچ توضیح عملی ای برای برخورد با این مشکل نداشتند . مارکوس ساعت ها بود که بر روی یکی از صندلی های اتاق جلسات نشسته بود و به سوی دیگر آن خیره شده بود . هیچ کس در اتاق نبود و این امر ، به گسترش پهنای افکار او کمک می کرد . باید کاری می کرد . اگر همین گونه ادامه می داد ، به دردسر می افتادند . اما میزان عملکرد او محدود بود و این درست برخلاف چیزی بود که رقیبانش داشتن . آنها همیشه اجازه ی خرابکاری

داشتند ، اما او ، تنها در شرایط خاص می توانست وارد عمل شود . برای آنکه بهتر بتواند عمل کند ، می بایست با شورا صحبت می کرد . پس تا شب هنگام ، هیچ کار خاصی نمی توانست انجام دهد . با یادآوری این مورد که کلاسهایش منتظر او هستند ، آه کشان از پشت صندلی اش بلند شد و به سمت قلعه حرکت کرد . از زمان شروع به کار در این پست ، احساس می کرد تحت طلسم قرار گرفته است . اما هر چه سعی می کرد سرمنشا آن را پیدا کند ، به هیچ می رسید . افراد زیادی به مانند او در طوفان زندگی غوطه ور بودند و گهگاهی نیز که رعدی زده می شد ، تنها سر خود را به سمت آن برمی گرداندند ، تعجبی می کردند و بعد ، دوباره به راه خود ادامه می دادند . این شگرد زندگی بسیاری از انسانهاست . با این حال ، آدمی همیشه توانایی مقابله و درگیری با این طوفان را دارد .

زمانی که هری با شتاب پله های منتهی به سالن ورودی خانه را پشت سر می گذاشت ، نمی دانست تا چند ساعت دیگر چه حوادثی رخ خواهد داد . تنها چیزی که بدان اهمیت می داد ، رازی بود که درون آن جعبه نهفته بود . و بعد ، چفت شدگی بود که از امروز آن را فرا می گرفت . زمانی که به جلوی در رسید ، دابی را دید که در حال باز کردن در خانه است . زمانی که دو مهمان که یکی ناخوانده به نظر می رسید ، وارد خانه شدند ، هری خود را به آنها رساند تا سلامی به آنها بدهد .

چند دقیقه ی بعد را در آشپزخانه سپری کردند و بعد ، لحظه ی موعود فرا رسید . آنتوان از هری خواست تا با یکدیگر به یک اتاق خواب بروند . به نظر هری ، اتاق خواب جای مناسبی برای یادگیری چفت شدگی نبود . با این حال ، کاری را که از او خواسته شده بود را انجام داد . او را به



سمت اتاق خواب خودش هدایت کرد . اتاقی که چند سال پیش نیز اوقات خود را در آن سپری می کرد و حالا نیز درون آن می خوابید .

آنتوان ، از هری خواست تا بر روی تختش دراز بکشد و به حرف های او گوش کند . یک صندلی را از گوشه ی اتاق به کنار تخت کشید و کنار تخت ، بر روی آن نشست . سپس ، آهی کشید و با یادآوری گذشته ، کلمه به کلمه ی سخنان استادش را برای هری بازگو کرد :

- ذهن ، مثل یه شهر شلوغ می مونه . هزارتا راه ورودی خروجی داره . مناطق مختلف داره . ساختونای اداری و تجاری داره . محله و بخش داره . یه نفر می تونه از هزارتا راه وارد ذهن آدم بشه ، بدون اینکه تو چیزی حس کنی . می تونه تمام شهر رو بگرده ، اما بازم تو خبردار نشی . چفت شدگی ، درست مثل این می مونه که سر هر کوچه ، هر خیابون یا هر راه ورود ، یه ایست بازرسی بذاری . این طوری می تونی تمام رفت و آمدهای ذهنت رو بررسی کنی . می تونی تمام گوشه و کنار های اونو بشناسی ، می تونی به جاهایی از ذهنت بری که تا حالا نرفتی .....

سپس ، درون صندلی اش جابه جاشد و در حالی که آهی می کشید گفت :

- اما اینا برای خیلی از مردم مهم نیست . خیلیا خوششون نمی یاد ذهنشون رو بسته نگه دارن . چون تصور غلطی از چفت شدگی دارن . چفت شدگی به معنای بستن ذهن نیست . درست خلاف اینه . چفت شدگی یعنی باز کردن ذهن . کسی می تونه سریعتر تصمیم بگیره که ذهن آزادی داشته باشه و بتونه از ذهنش مراقبت کنه . تویه یه درگیری شدید ، اگه چفت شدگی ندونی ، خیلیا به ذهنت حمله می کنن . این کارا ذهنتو می بنده و در آخر ، شکست می ده . و درست بر خلاف حقیقت ، مردم فکر می کنند همش به خاطر چفت شدگی که تصمیمات رو دیرتر گرفتی ، یا سریعتر عمل نکردی .

چند لحظه سکوت کرد و گفت :

- بگذریم . بهتره درست رو شروع کنیم . اولین کاری که باید بکنی ، اینه که ذهنت رو خالی کنی .

و بعد ، در حالی که به نظر می رسید درباره ی کار سهل و آسانی صحبت می کند ، گفت :

- به هیچ چیزی فکر نکن و بذار ذهنت خالی بمونه .

هری ، از روی تخت نگاهی به او کرد و گفت :

- اما .... چه کار باید بکنم ؟

آنتوان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

- در واقع ، هیچی . فقط ذهنتو خالی کن .

هری یک بار دیگر پرسید :

- اما چه طوری ؟

آنتوان چوبدستیش را بیرون کشید و بر روی شقیقه ی هری گذاشت . در یک لحظه ، ذهن هری خالی از هر تصویری شد . مثل آن بود که در اعماق دریایست و هیچ چیزی برای احساس کردن وجود ندارد . به مانند یک ماهی در حال شنا در دریا بود و این کار آنقدر لذت بخش بود که هیچ تفکری درباره ی این کار نداشت .

از طرف دیگر ، آنتوان هری خوابیده را نظاره می کرد و منتظر بود تا او از آن حالت خارج شود . در همین زمان ، در اتاق باز شد و ابرفورث وارد شد . نگاهی به هری خوابیده کرد و بعد با لبخند گفت :

- دوباره شروع کردی به خواب کردن مردم ؟

آنتوان لبخندی زد و بعد ، انگشت اشاره اش را بر روی بینی اش را گذاشت تا به او بفهماند تا آرامتر صحبت کند . سپس ، از روی صندلی بلند شد و به کنار او رفت و گفت :

- از بیرون چه خبر؟

ابرفورث ، لبخندی زد و گفت :

- هیچی . این دختره خیلی زرنکه . هر چی سعی می کنم یه جوری سر صحبت رو باهاش باز

کنم ، فرار می کنه . فکر کنم توی این چند روز ، خیلی دردسر داشته باشم .

در همان لحظه ، بدن هری تکانی خورد و بازگشت او را به دنیایه هوشیاران نوید داد .

پایان